

در سال 48 یا 49 بود که در روزنامه‌ها خواندم
پدری فرزند فلج‌اش را می‌کشد!
در جریان محاکمه، وقتی دادستان از پدر
می‌پرسد: "به چه دلیل پسر را کشتی؟"
پدر می‌گوید:
"به این دلیل که به آینده‌اش امید نداشتم"
این واقعه یکی از دو انگیزه‌ی نخستینی بود
برای نوشتن "رستم و سهراب" و کنکاشی در
ریشه‌ی پدیده‌ی فرزندکشی در تاریخ‌مان.
انگیزه‌ی دیگر، ته‌مینه، مادر، زمین بود، و
این که صدای "زن در تاریخ" گریه‌ی سیاه
ما گم شده است.

پیش درآمد

مادر که از اتاق بیرون می‌آمد، پسر پرسید:

«مادر، مادر... پرنده‌ها چرا پرواز می‌کنند؟»

- «پرنده‌ها...؟! خُب معلوم است پسر... برای

اینکه بال دارند...»

- «چرا بال دارند مادر؟»

- «خُب بخاطر اینکه پرنده هستند!»

پسرک به ظاهر قانع شد و نگاهش در آسمان

گرفته و پُربار غروب دوید دنبال دسته‌ای از

پرنده‌ها که مهاجرت می‌کردند، و آنگاه خنده‌ای

بر صورتش نشست... سپس نگاهش را از آسمان

گرفت و به‌صورت مادر انداخت و با تردید

پرسید: «آدمها هم می‌توانند پرواز کنند مادر؟!»

- «آدمها؟!»

- «آره مادر!»

مادر مدتی با تعجب پسرش را نگریست و بعد

زیر لب زمزمه کرد: «اگر بال داشته باشند...»

اگر بال داشته باشند و بعد در را محکم بست و

بیرون آمد و پسرک را کنار پنجره خیره به آسمان

تنها گذارد.

"رستم و سهراب"

"نمایشنامه‌ای در سه پرده"

بازیگران :

رستم

تهمینه

کیکاوس

افراسیاب

سهراب

"پرده‌ی اول"

صحنه‌ی يك

يك روز بهاري. اتاق نشیمن. پنجره‌اي رو به حیاط. از پنجره شاخه‌هاي درختان سیب و انار با شکوفه‌هاي سفید و نارنجی‌اشان که بر روی آب شفاف و کم‌عمق حوض خم شده‌اند، دیده می‌شوند. در گوشه‌ي راست اتاق، نزدیک به پنجره، میز کار کهنه و کوچکی است. در همین سمت، پایین‌تر از در ورودی صندلی راحتی نسبتاً بزرگی وجود دارد. بر روی میز کتاب نیمه‌بازی با نقشه‌ي کروی جهان، گلدانی که شاخه‌هایی از شکوفه‌هاي سیب در آن است و شمعدانی با سه شمع خاموش قرار دارند. سمت چپ، روبه‌روی در ورودی، دری است که به اتاق دیگری مربوط است. از اتاق سمت چپ، صدای ناله‌ي سهراب می‌آید که بتدریج بلند می‌شود. در همین سمت، در قسمت پایین اتاق، صندلی راحتی دیگری است که مقابل صندلی نخستین قرار دارد. در قسمت بالا، کنج اتاق، نزدیک پنجره، کم‌دی دیده می‌شود که دارای آینه‌ي سرتاسری بزرگی است.

رستم روی صندلی راحتی سمت چپ نشسته است و قطعه شعری می‌خواند، در اثنای شعرخواندن تهمینه که صدای سهراب را شنیده است در آستانه‌ي در ورودی ظاهر می‌شود. ساعت حدود نه صبح است و هوا نیمه‌ابری است.

رستم: وقتی که از کوچه‌ها می‌گذرم

هنوز بخاطرم هست

گذشتن از يك كوچه

پریدن از يك جوي

دویدن سرتاسر راه مدرسه تا خانه
 فریاد زدن و خواستن
 چقدر آسان بود!!!
 کنون کوچه‌ها را پایانی نیست
 جوی‌ها درّه‌هایی را مانند
 فریادها در فضایی تنگ کوچه‌ها
 و خواستن‌ها در فضایی تنگ ناممکن‌ها غرق
 می‌شوند...

(تهمینه از در ورودی داخل می‌شود و به طرف اتاق سمت

چپ می‌رود.)

چی شده؟ باز هم که شروع کردی؟! بلند شو،
 بلند شو به جای شعر و شاعری کاری پیدا کن و
 فکری به حال پسرت بکن. ببین طفلک به چه
 روزی افتاده... (داخل اتاق سمت چپ می‌شود).
 جانم... پسر... ناله نکن مادر...

سهراب:

مادر... مادر...

تهمینه:

می‌دانم... می‌دانم عزیزم، طاقت داشته باش دکتر
 الان پیدایش می‌شود مادر جان...

سهراب:

نه مادر... دکتر نه... (فریاد می‌کشد). نه... نه...
 پسر... دکتر که با تو کاری ندارد، دکتر
 افراسیاب عموی توست مادر، برای معالجه
 پاهایت می‌آید تا بتوانی دوباره راه بروی و
 خوشبخت شوی.

تهمینه:

ای... اگر خوشبختی بداشتن پا بود، پس هزار پا
 تو این زندگی از همه خوشبخت‌تر است...

رستم:

حالا که می‌بینی هست... نه مثل تو اول بهش یک
 مدال افتخار و یک عنوان دهان پُرکن قهرمان ملی

تهمینه:

دادند، و بعد هم تا کارشان گذشت و دیدند مزاحم است، با پول سیاهی مردم را به جانش انداختند، و نه مثل من که گرفتار این نکبت شده تا راه گریزی نداشته باشد...

رستم: احتیاجی به این سرکوفت‌ها نیست خانم...
احتیاجی نیست...

تهمینه: من سرکوفت نمی‌زنم، من حقیقت را می‌گویم،
من از بدبختی‌های مان می‌گویم...

رستم: غصه نخور... مطمئن باش که این بدبختی‌ها
زیاد طول نمی‌کشد و با رفتن من دوباره نور و
روشنایی در این سرا می‌تابد... مطمئن باش...

تهمینه: بس کن... (از اتاق سمت چپ بیرون می‌آید)...
تا دهان باز می‌کنی و حرفی می‌زنی، زود مثل
بچه‌ها قهر می‌کند و حرفهای صدتا یک‌غاز
می‌زند... راست گفتند که آدم وقتی پا به سن
گذاشت و بیکار شد، حکم بچه را پیدا می‌کند...
(به سوی پنجره می‌رود و به شکوفه‌ها خیره
می‌شود.)

رستم: بله... راست گفته‌اند، برای اینکه بچه‌ها از
ممکن‌ها بوجود می‌آیند و پیرها به طرف ممکن‌ها
می‌روند، و در این فاصله است که قهرمان‌ها پیدا
می‌شوند تا رنج بکشند و به ناممکنی به اسم
زندگی پاسخ دهند...

تهمینه: (برمی‌گردد.) من کاری به این ممکن‌ها و
ناممکن‌ها و فلسفه‌بافی‌ها ندارم، من فقط دلم
می‌خواهد تو، سهراب، خودم و تمام آنهایی که
دوست‌شان دارم خوشبخت شوند، خوشبخت،

مي فهمي چه مي گويم؟

بله... بله... مي فهمم...!

رستم:

تهمينه:

و براي رسيدن به اين خوشبختي از هيچ كاري
كوتاهي نمي كنم و از همه چيز و همه كس كمك
مي گيرم، از تو، از برادرت، از عموجان، از
همه كس و همه چيز تا دوباره مثل گذشته
خوشبخت شويم، مثل گذشته...

(برمي گردد و به شكوفه ها خيره مي شود.)

رستم:

چه روزهايي بودند...!! (سر برمي دارد و او
هم به شكوفه ها خيره مي شود.)

تهمينه:

بعد از آن همه دربه دري و سرگرداني تازه به تو
اجازه كار و تدريس داده بودند و ما در انتظار
تولد سهراب بوديم، چه نقشه ها كه براي اينده
نمي كشيديم. تو مرتب بغلم مي كردي و چشم ها و
انگشت ها و نوک بيني ام را مي بوسيدي. بعد
سرت را روي سينه و قلبم مي گذاشتي و
مي گفتي: "مي خواهم صداي بچام را بشنوم،
صداي تو را بشنوم، صداي زندگيم را بشنوم..."

رستم:

تهمينه:

يادش بخير... (بتدريج در خود فرو مي رود.)
و بعد كه ريختند تو خانه... و من چقدر آن شب
فرياد زدم و التماس كردم، و يكي شان به خاطر
اينكه پاهاي تو را چسبيده بودم و رها نمي كردم،
با لگد محكم كوبيد توي كمرم... (برمي گردد و
به رستم خيره مي شود.) بعد از آن ديگر
نديدمت، و چقدر منتظرت شدم... يك روز... دو
روز... يك سال... دو سال... هفت سال... تا اينكه
بهار گذشته پيدايت شد، آنهم با اين وضع و

رستم:

حال... (به سوي پنجره مي رود.)
 امسال درختها خيلي شكوفه داده اند... درست
 مثل آن سال... يادت هست؟ دو روز پشت هم بود
 كه باران مي آمد! روز سوم ابرها رفتند و آفتاب
 آمد. تو از مدرسه مي آمدي. تنها بودي. برخلاف
 هميشه كه اطرافت شلوغ بود. سر پيچ كوچه
 مخصوصاً راهت را كج كردي تا از جلوي من
 بگذري، آن وقت سر خوردي و زمين افتادي.
 كتابها هم زمين ريخت. من جلو دويدم، اول
 اخم كردي. بعد وقتي كتابها را دستت دادم،
 گوشه هاي لبهايت چين خورد و چشمهايت خنديد.
 و من در آن لحظه تمام وجودم فرياد زد:
 "خدايا... خدايا چقدر خوشبختام..." (به تهمينه
 مي نگرد.) و ادامه ي آن لبخند را هنوز هم در
 گوشه هاي لبهايت مي بينم... مي خندند ولي با
 تمسخر... نمي دانم... شايد به خاطر چروك هايي
 باشد كه گوشه هاي لبهايت افتاده...!؟

تهمينه:

(برمي گردد.) لبخند من همان لبخند است، با
 همان ظرافت، با همان اميد و آرزو... من هنوز
 خيلي جوانم، اين تويي كه پير شدي، اين تو
 هستي كه عوض شدي، اين تو هستي كه زندگي
 را با تمسخر و بدبيني به كام ما تلخ كرده اي...
 (به طرف اتاق سمت چپ مي رود.) حالا ما هم
 به جهنم، بايد فكر سهراب بود، روزبه روز
 حالش بدتر مي شود، روزبه روز، لااقل تا ديروز
 روي پاهانش مي ايستاد، طفلك پسر... خوابش
 برده...

رستم:

آن وقت‌ها تمام خوشبختی یا بهتر بگویم تمام زندگی در لبخند تو برایم مفهوم بود... وقتی می‌خندیدی مثل این بود که غنچه‌ها باز می‌شوند، و عطر آن غنچه‌ها بوی گل نرگس را می‌دادند، اما حالا... آن غنچه‌ها بوی گل حنا و بادام را هم دارند...

تهمینه:

همین... همین حرفها هست که آتشم می‌زند. آقا سر پیری شاعر هم شده، یا بهتر بگویم عاشق شده... از گل و باران حرف می‌زند و شعر می‌خواند... حیف (به طرف شوهرش می‌رود و زانو زده سر او را روی سینه‌اش می‌گذارد.) حیف آن شب‌ها که تا سپیده‌ی صبح در رختخواب غلت می‌زدم و فکر می‌کردم فردا چی بپوشم تا تو خوشت بیاید، موهایم را چطور درست کنم تا قشنگتر شوم، چکار کنم تا از دوست‌داشتن من خسته نشوی... آنوقت دم صبح خوابم می‌برد تو خواب می‌دیدم که بازو به بازوی تو دارم پرواز می‌کنم... آن بالا... بالاتر از ابرها... نزدیک ستاره‌ها... (انگشتانش را میان موهای شوهرش فرو می‌برد.)

رستم:

من فقط در زندگی یک نفر را دوست داشتم، خودت هم می‌دانی آن کس کیست... بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم آن چیزی که ما را بهم نزدیک می‌کرد چقدر لطیف بود، به همان لطافتی که هوای باران خورده بعد از توفان دارد...

تهمینه:

(از شوهرش جدا می‌شود.) تو آدم عجیب و غریبی هستی... خیلی وقت‌ها فکر می‌کنم تو را

شناخته‌ام، و درست همان وقت نسبت به شناخت تو از همیشه عاجزترم، آنوقت است که آرزو می‌کنم ایکاش هیچوقت، هیچوقت تو را نمی‌دیدم، نمی‌دیدم تا آزاد بودم... مثل گذشته... مثل دوران جوانی... (به طرف در سمت راست می‌رود و در طول صحبت شوهرش از اتاق خارج می‌شود.)

رستم:

من همیشه گذشته‌ها را دوست داشته‌ام، درست نمی‌دانم چرا، شاید به‌خاطر اینکه در گذشته‌ها زندگی کرده‌ام و برایم قابل لمس‌ترند، شاید به‌خاطر اینکه آنوقت‌ها قهرمان کم بود، کمتر کسی قهرمان می‌شد. قهرمان آدمی بود تنها، رنج‌دیده، آزاده... اما حالا هر رجّاله‌ی تازه از راه رسیده‌ای مُشت بر سینه می‌کوبد و حریف می‌طلبد... آن روزها دشمن واقعاً دشمن بود، سفاک، فاسد، قدرتمند... اما امروز... دشمن، مردم مهربان و بی‌چیزی‌اند که تا دیروز برایشان می‌جنگیدی... مردم مهربان و بی‌چیز... مردم مهربان... مردم بی‌چیز... (سر را میان دو دست می‌گیرد و در خود فرو می‌رود.)

□□□

"پرده‌ی اول"

صحنه‌ی دو

همان اتاق، صدای ته‌مینه که برای سهراب ترانه‌های می‌خواند از اتاق سمت چپ به‌گوش می‌رسد. رستم در حالیکه لباس پوشیده و آماده بیرون رفتن است، در اتاق قدم می‌زند. دکتر افراسیاب، برادر کوچک‌تر رستم، مشغول جمع‌آوری وسایل معاینه از روی میز است.

دکتر: باید هرچه زودتر دست به‌کار شد. امروز شروع کنیم بهتر از فرداست. ضربه‌ی وارده به ستون فقرات خیلی شدید است... (رو به رستم) البته زیاد هم نباید نومید بود.

رستم: (به طرف پنجره می‌رود.) امید...! وقتی شمعی نباشد امید به سوختن پروانه‌ها مضحک نیست دکتر؟!

دکتر: دانش پزشکی این روزها معجزه می‌کند برادر... همین چند وقت پیش بود که در روزنامه‌ها خواندم شیمیست‌ها توانسته‌اند سلول مصنوعی بسازند، فکرش را بکنید... به‌راستی که معجزه است... معجزه... با این کشف چه درها که به روی زندگی بشری باز نمی‌شود و چه امیدها که بار نمی‌گیرد...!

رستم: (برمی‌گردد.) امید به اینکه سوسک‌ها هم می‌توانند از عطر گل سرخ سرمست شوند؟!

دکتر: البته حق با شماست و باید افسوس خورد که با وجود این‌همه پیشرفت‌ها هنوز بیش از دو سوم

مردم دنیا از کمبود مواد غذایی رنج می‌برند... (به طرف میز کار کهنه می‌رود و به نقطه‌ای از نقشه‌ی کروی اشاره می‌کند). چرا راه دور می‌رویم... من شنیده‌ام در همین سیستان خودمان خانواده‌ها بچه‌هایشان را از زور گرسنگی برای چرا به صحرا می‌فرستند... به‌نظر شما شرم‌آور نیست برادر؟! آخر یکی نیست بپرسد پس کجاست آن مساوات، آن عدالت اجتماعی که هر روز با بوق و کرنا بگوش مردم فرو می‌کنید؟!

رستم:

زندگی... عدالت... ای... ما آدمها چقدر حقیریم... چقدر حقیریم...

دکتر:

به عقیده‌ی من که مرگ در برابر این نوع زندگی وسیله‌ای است برای دفاع از شرافت انسانی...

رستم:

ما آدمها چقدر حقیریم که وقتی مرگ برایمان مسئله‌ای بزرگ می‌شود و از حلش عاجز می‌شویم، اسفندیار و آشیل و زیگفرید می‌آفرینیم، و چون باز هم می‌دانیم که بشر در هر صورت فانی است، برای هر يك از این قهرمان‌ها نقطه ضعیفی می‌گذاریم تا مرگ غیرقابل‌گریز آنها را توجیه کنیم و دل‌مان آرام گیرد...

دکتر:

به هر جهت... به‌نظر من باید امیدوار بود... يك کسی می‌آید... کسی که از میان مردم برخواد خاست، کسی که يك اسطوره است...

رستم:

تازه... (پر صدای راحتی می‌نشیند). مگر همه‌ی اسطوره‌ها چه هستند؟ جز آنکه مظهر تمام

گره‌ها و عقده‌های بشری‌اند که ناگهان سر باز می‌کنند؟ مظهر تمام تضییقات و نامرادی‌ها... مظهر آنچه که نامش جوهر زندگی است... از گیل‌گمش گرفته تا رستم و پرومته و هرکول و صدها دیگر... ای... خوشبختی... سعادت...
(تهمینه در آستانه‌ی در اتاق سمت چپ ظاهر می‌شود.)

دکتر: نظر شما چیست تهمینه خاتم؟ هوای امروز فوق‌العاده نیست؟

تهمینه: به هوای بهاری نمی‌شود اطمینانی داشت دکتر... آیا امیدی هست؟

دکتر: در مورد سهراب؟

تهمینه: بله...

دکتر: همین امروز من با یکی از بهترین بیمارستان‌ها تماس می‌گیرم، آنجا دوستان زیادی دارم، به محض بستری شدن دست به‌کار می‌شوند، فقط می‌ماند مخارج معالجه که آنهم چندان سنگین نیست... بیشتر از بیست سی‌تا نمی‌شود...

تهمینه: بیست سی‌تا...؟!

دکتر: متأسفم... ولی خوب چه می‌شود کرد؟ عمل ساده‌ای نیست...

تهمینه: دکتر شما که وضع ما را بهتر از هر کس می‌دانید، دیگر حتی اثاثیه‌ای برای‌مان باقی نمانده...

دکتر: البته برایتان تخفیف می‌گیرم... از آن گذشته، فکر می‌کنم برادر کیکاوس تا یکی دو ساعت دیگر اینجا بیاید... خودتان که خوب می‌دانید، او

براي ارضاي جاه‌طلبي‌هاي بي‌حد و حصرش به
هر دري مي‌زند و از هيچ کاري رويگردان
نيست...

تهمينه:

قرض، قرض... همه‌اش قرض، آخر چقدر؟
زياد هم نبايد نااميد بود، همين الان به برادر
مي‌گفتم...

دکتر:

بله... او به اينجا مي‌آيد، مثل همه‌شان... تا من
نردبان ترقي‌اشان باشم، اما بعد که بر مسند
نشستند، شروع مي‌کنند به غارت و چپاول، و
اگر هم جلوي‌شان بايستي و بگوئي: "آهاي
برادر... کاري که تو مي‌کني کار آدمي نيست"
مردم استعمار شده را سراغت مي‌فرستند...

رستم:

برادرم خيلي نااميد هستند... (به طرف پنجره
مي‌رود.) ببينيد تهمينه خانم... شکوفه‌ها را
ببينيد... مخصوصاً آن شکوفه‌هاي سيب را...
چقدر جاندار و زيبا هستند... البته نه به زيبايي
شما...

دکتر:

مبالغه مي‌کنيد...

تهمينه:

باور کنيد حقيقت را گفتم.

دکتر:

(به شکوفه‌ها خيره مي‌شود.) بله...

تهمينه:

امسال به‌نظر مي‌رسد که اين شاخه‌ها بيشتري از
هر سال ديگري شکوفه داده‌اند... اينطور نيست؟
بله... امسال خيلي شکوفه داده‌اند.

تهمينه:

و همين دليلي است بر ادعاي من که بايد اميدوار
بود...

دکتر:

ولي چه فايده، هيچوقت ميوه‌اي به‌بار نياورده‌اند،
هيچوقت...

تهمينه:

- دکتر:** البته من گیاهشناس نیستم، ولی فکر می‌کنم این درخت‌ها احتیاج به خاک خوب و پُر قوت دارند. خاک برای یک درخت مثل فرهنگ برای یک جامعه است، درست نمی‌گویم برادر؟ البته شما استاد تاریخ و ادبیات هستید و در این مورد صاحب نظرید...
- رستم:** بله... خاک اگر خوب و پُر قوت باشد دیگر ریشه‌ها ساقه‌های هرزه و متجاوز نمی‌پرورند...
- دکتر:** هرزه شاید، ولی متجاوز...؟! با شما موافق نیستم، فکر نمی‌کنم صفت خوبی باشد...
- رستم:** چرا... متجاوز... متجاوز ناسپاس...
- تهمینه:** (برمی‌گردد.) یعنی چه؟! این چه طرز صحبت کردن است؟!
- دکتر:** اشکالی ندارد تهمینه خانم... اشکالی ندارد... برادرم طبع زودجوشی دارند، حالا باید فکر سهراب بود، مثل اینکه خوابید؟
- تهمینه:** بله... خوابید...
- رستم:** شاید هم‌اکنون خواب می‌بیند...
- دکتر:** این که بدیهی است...
- رستم:** خواب یک گریه‌ی سیاه...
- دکتر:** خواب یک گریه‌ی سیاه؟!
- رستم:** بله... همان گریه‌ی سیاه و فوزکرده‌ای که تو و برادر کیکاوس برای سهراب هدیه آوردید... ما اسمش را گذاشتیم... چی گذاشتیم تهمینه؟
- تهمینه:** خدای من...
- رستم:** (به اطراف می‌نگرد.) مثل اینکه دنبال چیزی است. ناگهان چشمش به نقشه‌ی کروی روی

میز کار می‌افتد و به طرف آن خیز
 برمی‌دارد.) اینهاش... (نقشه‌ی کروی را
 به‌طور عصبی و بی‌نظمی می‌چرخاند و سپس
 دستش را روی نقطه‌ای از نقشه می‌گذارد.)
 اینهاش... ایران... ما اسمش را گذاشتیم ایران...

تهمینه:

خدای من، دوباره پریشان‌گویی شروع شد...
 من پریشان نمی‌گویم، من حقیقت را می‌گویم...
 (برمی‌گردد و بر روی صندلی راحتی
 می‌نشیند.) و همین عروسک بود که باعث
 بیچارگی سهراب شد... البته ما هم مقصر بودیم.
 مقصر بودیم برای اینکه این عروسک را
 پذیرفتیم. مقصر بودیم برای اینکه اسمی برایش
 انتخاب کردیم و موجودیتی به آن دادیم...

رستم:

ولی فلج پای سهراب به‌خاطر ضربه‌ای است که
 به کمرش خورده...!!

دکتر:

(به تهمینه اشاره می‌کند.)

بعد از آن این عروسک شده بود مونس و همدم
 سهراب، یک لحظه آن را از خودش دور
 نمی‌کرد، حتی در خواب... (از این لحظه نور
 صحنه بتدریج ضعیف می‌شود. رستم به طرف
 کمد می‌رود. لباسی اسطوره‌ای از آن در
 می‌آورد و شروع می‌کند به تعویض لباس و
 سپس گریم کردن تا به هیئت رستم شاهنامه
 در می‌آید.) راستش را بخواهی من از همان
 لحظه‌ی اول از این عروسک خوشم نمی‌آمد، البته
 به نظر بچگانه می‌آید ولی خوب چه کنم، یک
 احساس بود، احساس نوعی شومی و بدعاقبتی...

رستم:

وقتي به چشم‌هاي سپاه و بُراق اين عروسك نگاه مي‌کردم، علاوه بر ترس، احساس ديگري هم در من به‌وجود مي‌آورد. احساس نظير درد و اندوه آميخته به ناباوري مادري پس از شنيدن خبر مرگ فرزندش در يك حادثه‌ي هولناك، احساس نظير فروريختن چيزي در درون آدم... (تهمينه شروع به مويه مي‌كند.) البته من با اين احساس زياد بيگانه نبودم... پدرم هميشه مي‌گفت: "گر به‌ي سپاه، گر به‌ي سپاه شوم است" ولي هميشه هم آماده بود تا زندگيش را فدائي اين حيوان بکند، و اين دوگانگي شخصيت او هنوز هم مرا رنج مي‌دهد. آخر مگر نه اينکه وقتي به دنيا آمد وديدند سرتاپاي بدنش سفيد است، از هول بدزباني مردم او را از خود دور کردند و در قاف تنهائيش گذاشتند... بعد وقتي بزرگ و دلاور شد، او را خواستند تا به‌تلافي ناخوش خدمتي آنها، خوش‌خدمتي کند... بعد از آن هم، وقتي عاشق مادرم شد، چه خونها که نريخت و چه تملق‌ها که نگفت تا عاقبت منوچهرشاه به همسري او با مادرم رضاييت داد... تا بالأخره ثمره‌ي اين پيوند دردآلود و آميخته به نامردمي من شدم... رستم... رستم سيستاني... (به ميان صحنه آمده و نعره مي‌کشد.)

اينها گذشته‌اند... اسطوره هستند برادر... شما در زمان حال زندگي مي‌کنيد و بايد به آينده اميدوار باشيد، گذشته‌ها را بايد فراموش کرد... به دور ريخت...

دکتر:

رستم:

اگر گذشته نباشد آینده هرگز نخواهد آمد... من
شاخه‌ی خشکی بیش نیستم... ریشه‌ی ناپاک من
در دنیای اسطوره‌هاست....

دکتر:

چه وحشتناک...!!

رستم:

(در صحنه دور می‌زند. صدای ضرب.) من از
همان وقت سعی می‌کردم از گربه سیاه دوری
کنم، ولی هرچه بیشتر دور می‌شدم خودم را
نزدیک‌تر می‌دیدم. مثل اینکه عاقبت این اوست که
سرنوشتم را رقم خواهد زد، و بالأخره هم رقم
زد. هر چند که هنوز برگ آخر باقی‌ست...
(شروع به حرکات زورخانه‌ای می‌کند.) من هم
کمکم مثل پدرم، منتهی نه در کنار سیمرخ‌انسان،
بلکه در کنار مردم ناانسان بزرگ و بزرگ‌تر
شدم و به همان نسبت و شاید هم بیشتر از آنها پُر
از عُقد و کثافت، و بعد هم مانند پدرم و به
مراتب شدیدتر از او شروع کردم به
خوش‌خدمتی، اما نه برای منوچهرشاه، بلکه
برای کیکاوس‌شاه... (صدای شیون و ضجه‌ی
زنها و اطفال. چک‌چک شمشیر و شیهه‌ی
اسبان) و چه شهرها که به‌خاطر گربه‌ی سیاه
کیکاوس و به‌کین‌خواهی از افراسیاب غارتگر
به آتش و خون نکشیدیم. چه زنهای شوهردار که
از کنار شوهر و فرزندان‌شان نرُبُدم و به دامان
کیکاوس نیانداختم، و چه آرزوها که پرپر
نکردم... هنوز یادم نمی‌رود و هیچوقت هم از
یادم نخواهد رفت... (صحنه به میدان جنگی
اسطوره‌ای بدل می‌شود. شامگاه است. هر

آنچه رستم می‌گوید، خود و تهمینه بازی می‌کنند و دکتر در گوشه‌ای از صحنه بر میدان جنگ نظارت می‌کند.) يك روز در میدان جنگ مادري به پايم آويخت و در حالیکه ضجه می‌زد، شفاعت تنها فرزندش را از من طلب می‌کرد، ولي من در آن هنگامه فقط صدای مادر را نمی‌شنیدم... شاید هم می‌شنیدم، اما صداهای دیگر جذاب‌تر بودند، صدای کیسه‌های پُر از زر کیکاوس (کیکائوس در لباس اسطوره‌ای با تاجی بر سر ظاهر می‌شود. کیسه‌های زری به دست دارد که مرتب تکان می‌دهد.) فریاد در گلو مانده‌ی دشمنی که با گرز بر فرقتش می‌کوبیدم... صدای مویه و ضجه‌های پُر از درد مادران و دخترانی که بر سر تصاحب آنان با افراسیاب می‌جنگیدم... (دکتر در حالیکه با رستم می‌جنگد به تهمینه نزدیک شده و وحشیانه سعی می‌کند با کشیدن دست تهمینه او را از پاهای رستم جدا کند. رستم اکنون زانو می‌زند.) وقتی پهلوی پسرک را با يك تکان خنجر سرتاسر دریدم مادر هیچی نگفت. نه صدایی. نه ناله‌ای. نه فریادی. فقط مات مات نگاهم کرد. نگاهش علاوه بر ترس احساسی داشت نظیر درد و اندوه آمیخته به ناباوری مادري پس از شنیدن خبر مرگ فرزندش در يك حادثه‌ی هولناک. احساسی نظیر فروریختن چیزی در درون آدم.

(در حالیکه هنوز تهمینه را به جانب خود

دکتر:

می‌کشد.) برادر این يك كابوس بیشتر نیست...
يك كابوس...

رستم:

(به خود می‌آید.) بله... يك كابوس بیشتر نیست،
ولي مگر ما همه‌مان در خواب نیستیم؟
(برخاسته به طرف آمد می‌رود و شروع می‌کند
به تعویض لباس و پاک‌کردن گریم.) بالأخره
وقتی تو و کیکاوس این گربه‌ی سیاه را از اعماق
قرون برای سهراب هدیه آوردید، من پشتم
لرزید. احساس کردم سرنوشتم کاملاً رقم خورده
و دیگر راه گریزی ندارم... تا اینکه يك ماه پیش،
درست مثل يك چنین روزی... رفته بودم تا
کاري پیدا کنم... ته‌مینه هم رفته بود تا مثل
همیشه پولی قرض کند... وقتی دست از پا
درازتر برگشتم خانه، غروب بود. سر کوچه که
رسیدم، جمعیت زیادی را جلوی در خانه دیدم.
دلم شور زد. با احتیاط جلو رفتم. از گوشه و
کنار جمعیت کسی فریاد زد: "اون‌هاش... خائن...
خائن" جمعیت به‌طرفم برگشت. میان جمعیت
سهراب را دیدم. گربه‌ی سیاه شده بود و مشکوک
نگاهم می‌کرد. مثل اینکه با زبان بی‌زبانی
می‌گفت: "هان رستم... دیدی باز هم پیروز
شدیم، دیدی باز هم همه‌تان را به خاک و خون
کشیدیم، دیدی..." هجوم آوردند... نعره زد...
تنها آرزویم گربه‌ی سیاه بود اما... (صدای ناله‌ی
سهراب. ته‌مینه و دکتر به طرف اتاق سمت چپ
می‌روند.) فرصتم ندادند... فرصتم ندادند...
(خود را از دست‌های دکتر بیرون می‌کشد.)

ته‌مینه:

خدای من ... چه زندگی وحشتناکی!!
رستم: (به طرف در خروجی می‌رود) بله... چه زندگی
وحشتناکی... چه زندگی وحشتناکی!!
(خارج می‌شود. صحنه خالی است و تا مدتی صدای ناله‌ی
سهراب به گوش می‌رسد.)

□□□

"پرده‌ی اول"

صحنه‌ی سه

همان اتاق. تهمینه از اتاق سمت چپ خارج می‌شود. دکتر هم در پی اوست.

دکتر: من فکری هستم... این نوع زندگی چه فایده‌ای دارد؟!

تهمینه: حق با شماست دکتر... بله... چه فایده دارد؟ ولی خوب، چه می‌شود کرد، سرنوشت‌مان این است.

دکتر: سرنوشت، سرنوشت... در این زمانه و با این همه توانایی‌ها از سرنوشت صحبت کردن مثل این است که کسی شنا بلد نباشد و از روی حماقت به آب بزند...

تهمینه: اشتباه می‌کنید دکتر... همه ما شنا بلد هستیم... منتهی از بد حادثه گرفتار گرداب شده‌ایم.

دکتر: گرفتار گرداب شده‌ایم؟! شاید مثالی که زدم رسا نبود و مقصودم را نرسانید. بگذارید اصلاحش کنم. به عقیده‌ی من در این زمانه و با این توانایی‌ها از سرنوشت صحبت کردن مثل این است که کسی شنا بلد باشد و از روی حماقت با دست و پای بسته در آب بیفتد...

تهمینه: ولی باز هم این ما نیستیم که دست و پای خودمان را بسته‌ایم...

دکتر: اینهم از آن حرفه‌است... آخر اگر ما نیستیم پس چه کسی است؟!

تهمینه: نمی‌دانم... درست نمی‌دانم... شاید يك گره، يك

- گره کور که در زندگی همه آدمها وجود دارد
سبب این مصیبت‌ها و بدبختی‌هاست...
دکتر: گره کور؟! حرف‌های عجیبی می‌زنید تهمینه
خانم... حرف‌های عجیبی می‌زنید...
تهمینه: شاید برای شما عجیب باشد...
دکتر: من که چنین گره‌ای در زندگی نمی‌بینم...
تهمینه: ولی من به این گره اعتقاد دارم... منتهی در
زندگی بعضی این گره در مسیر راه قرار
می‌گیرد و هستی‌شان را به باد می‌دهد، و در
زندگی بعضی دیگر در کناره‌ها...
دکتر: و حتماً معتقدید که این گره در مسیر راه شما
واقع شده است؟!
تهمینه: بله... بدبختانه همین‌طور است...
دکتر: و لابد به‌نظر شما این گره کور همان تقدیر و
سرنوشت است؟!
تهمینه: بله، همان تقدیر و سرنوشت، همان چیزی که در
حساس‌ترین لحظات زندگی، بدون آنکه آدم
خودش بخواند، دست و پای آدم را می‌بندد و
زندگی‌اش را به تباهی می‌کشاند... می‌بینید دکتر
که چه مصیبت‌بار است!
دکتر: تعجب می‌کنم!! شما هم که مثل او فکر می‌کنید!!
تهمینه: راستش را بخواهید همین‌طور است. من هم مثل
شوهرم فکر می‌کنم... اصلاً چه دلیلی دارد که
مثل او فکر نکنم؟
دکتر: چه دلیلی دارد؟!
تهمینه: بله... چه دلیلی دارد؟
دکتر: چه دلیلی محرزتر از اینکه زندگی چیزی غیر از

- این است که شما فکر می‌کنید...
تهمینه: این را خودمان هم می‌دانیم...
دکتر: اگر می‌دانید پس چرا تلاش نمی‌کنید؟!
تهمینه: چکار می‌توانیم بکنیم دکتر؟ می‌بینید که از همه طرف دست و بال‌مان بسته است...
دکتر: من در مورد خودتان می‌گویم، به کسان دیگر کاری ندارم...
تهمینه: در مورد خود من؟
دکتر: بله... در مورد خود شما...
تهمینه: مقصودتان چیست؟!
دکتر: البته مقصود بدی ندارم، ولی شما دارید زندگی‌تان را تباه می‌کنید...
تهمینه: تباه می‌کنم؟! مگر نمی‌بینید... تباه شده است...
دکتر: مقصودم این است که از جوانی‌تان استفاده کنید... و گرنه پیر می‌شوید و دیگر فرصتی برای‌تان باقی نمی‌ماند...
تهمینه: از جوانی‌ام استفاده کنم؟! چه حرفها می‌زنید دکتر!! من دیگر پیر شده‌ام. موهایم را ببینید، با وجود اینکه رنگ می‌کنم دانه‌های سفید آن پیداست. چین‌های دست‌ها و صورتم را ببینید، اینها دیگر چین‌های طبیعی نیستند، اینها چروک‌های بالایی سال‌های چهل هستند. سال‌هایی که برای يك زن دیگر همه چیز می‌رود تا تمام شود... همه چیز...
(آهی می‌کشد و دستی به میان موهایش می‌برد و آهسته به سوی پنجره می‌رود.)
دکتر: با وجود این هنوز هم فوق‌العاده زیباییید...

- تهمینه:** ممنونم دکتر... شوخی می‌کنید...!
- دکتر:** جدی گفتم...
- تهمینه:** جدی یا شوخی، به هر حال این زیبایی پژمرده چه تأثیری در وضع ما دارد؟
- دکتر:** (آهسته به طرف او می‌رود.) در وضع شما خیلی...
- تهمینه:** (با تعجب برمی‌گردد.) نمی‌فهمم! چه می‌خواهید بگویید؟!
- دکتر:** ببینید تهمینه خانم، چرا سعی نمی‌کنید طور دیگری زندگی کنید؟
- تهمینه:** طور دیگر؟!!
- دکتر:** بله... طوری که لااقل آن گره کذایی دیگر این قدر مزاحمتان نشود...
- تهمینه:** مثلاً شما چه راهی به نظرتان می‌رسد؟
- دکتر:** مثلاً، حالا که آن گره کذایی در مسیر زندگی‌تان است و به کناری نمی‌رود، شما سعی کنید از مسیر آن دور شوید.
- تهمینه:** چه می‌گویید دکتر؟! آن گره چیزی خارجی‌ای نیست. آن گره در وجود من است، اصلاً خود من است. این من بودم که عاشق شدم. این من بودم که با رستم پیمان بستم. این من بودم که تن به زادن سهراب دادم...
- دکتر:** و می‌توانستید هیچکدام از اینها نباشید...
- تهمینه:** و نمی‌توانستم هیچکدام از اینها نباشم... (برمی‌گردد و به شکوفه‌ها خیره می‌شود.)
- دکتر:** فلسفه می‌بافید... از شما بعید است...
- تهمینه:** (برمی‌گردد.) چرا بعید است؟ برای اینکه یک

فوق العاده زيباييد... فوق العاده... هنوز آنقدر جوان و زيبا هستيد كه قادر باشيد مردان زيادي را گرفتار كنيد...

تهمينه: (به شكوفه ها خيره مي شود.) دكتر من هنوز شوهرم را دوست دارم.

دكتر: مي دانم...

تهمينه: (با تعجب برمي گردد.) مي دانيد و اين حرف ها را مي زنيد؟! از شما تعجب مي كنم!

دكتر: تعجب مي كنيد؟ آيا من حق ندارم در مورد احساسم با كسي صحبت كنم؟!

تهمينه: احساس شما؟!

دكتر: بله... احساس من نسبت به شما...

تهمينه: چه مي گوييد؟!

دكتر: حقيقت را مي گويم...

تهمينه: (به تندي به طرف پنجره برمي گردد.) ولي اين حقيقت نيست...

دكتر: چرا چرا حقيقت است، حقيقت محض... (به

تهمينه نزديك تر مي شود.) چه موهاي قشنگي داريد... باور كنيد دوستتان دارم، از خيلي وقت پيش... از همان وقت كه دختر مدرسه بوديد و گل داودي به موهاي بافتهتان مي زدديد...

تهمينه: بس كنيد... خواهش مي كنم.

دكتر: من هميشه دوستتان داشتم... هميشه... شوخي نيست. تمام آن سال هاي درازي كه از اينجا دور بودم... هميشه احساس مي كردم شما متعلق به من هستيد... مال من هستيد... حتي امروز... حتي همين لحظه... (آهسته خم مي شود و پشت

گردن تهمینه را می‌بوسد.

تهمینه: (به سرعت برمی‌گردد.) نه نه دکتر... خواهش

می‌کنم. من هنوز شوهرم را دوست دارم، با همان شدت، با همان علاقه، شاید هم بیشتر، همین‌طور پسرم را...

دکتر: ولی من عاشق‌تان هستم...

تهمینه: دروغ است... دروغ محض... عشق شرافت

انسانی است... شما برادر شوهرم هستید...

دکتر: (با عصبانیت دور می‌شود.) برادر، برادر...

من برادری ندارم...

تهمینه: نه نه... این حرف را نزنید... شوهرم، برادرتان

این سالها خیلی رنج کشیده، خیلی... او خسته است... خسته‌ی یک‌سال... ده‌سال... صدسال... هزارسال... او خسته‌ی اسطوره‌ای‌ست... او احتیاج به محبت دارد، محبت من، شما... عموجان کیکاوس...

دکتر: او یک دیوانه بیشتر نیست.

تهمینه: شوهرم مهربان است... مهربان‌ترین شوهرها... او

هیچوقت مرا نمی‌زند، هیچوقت، حتی با گُل سرخ... پس خیلی هم احمق است...

دکتر:

تهمینه: بس کنید. بس کنید... دیگر حاضر نیستم یک

کلمه، حتی یک کلمه از حرف‌های شما را بشنوم...

دکتر: (آرام به تهمینه نزدیک می‌شود.) خواهش

می‌کنم... من دوست‌تان دارم... کمی فکر کنید...

تهمینه: من هیچ فکر نمی‌کنم، هیچ فکری ندارم که بکنم

جز نجات خانواده‌ام از این غرقاب...

- دکتر:** (دوباره عصبانی دور می‌شود.) ولی بدانید که دست و پای‌تان بسته است...
- تهمینه:** مهم نیست... هیچ مهم نیست. من باز هم دست و پا خواهم زد، برای رهایی از این غرقاب دست و پا خواهم زد و برای خوشبختی و سعادت شوهر و فرزندم هر کاری می‌کنم.
- دکتر:** من هم مطمئن هستم که هر کاری می‌کنید...
- تهمینه:** بله... مطمئن باشید...
- دکتر:** پس منتظران خواهم بود...
- تهمینه:** هان؟!؟
- دکتر:** منتظران خواهم بود. همین امروز، طرف‌های غروب...
- تهمینه:** مزخرف... بی‌شرم...
- دکتر:** مزخرف... بی‌شرم... هرچه دل‌تان می‌خواهد بگویید... ولی شما به من محتاجید.
- تهمینه:** خدا آن روز را نیاورد...
- دکتر:** شما احتیاج به پول و بیمارستان دارید، اینطور نیست؟
- تهمینه:** خدای من...
- دکتر:** سهراب باید معالجه شود، و هرچه زودتر بهتر، وگرنه سرتاسر بدنش فلج خواهد شد، مثل یک تکه گوشت، بی‌حس و حرکت، تنها با قلبی که آن میانه می‌تپد.
- تهمینه:** نه... نه اینطور نیست. من مطمئنم که آن بالا کسی هست.
- دکتر:** آن بالا هیچ کس نیست... مطمئن باشید... اگر هم باشد به فکر شماها نیست.

تهمینه: گمشو... برو بیرون.
 دکتر: (کمی جا می‌خورد.) خواهش می‌کنم... من آدم خیلی بدی نیستم... نمی‌دانم چرا اینطور شد؟! نمی‌دانم چرا اینطور شد؟! (آرام بیرون می‌رود. صدای ناله‌ی سهراب.)
 سهراب: مادر... مادر...
 تهمینه: لعنتی... لعنتی...
 (در حال گریستن دو زانو، در میان اتاق، بر زمین می‌نشیند و سر را میان دو دست می‌گیرد. لختی سکوت. بعد آهنگی را زیر لب شروع به زمزمه می‌کند.)
 □□□
 "پرده‌ی دوم"

صحنه‌ی یک

همان اتاق. بعد از ظهر است و هوا ابری است. تهمینه با پریشانی در اتاق قدم می‌زند. کیکائوس که در صندلی راحتی سمت راست فرو رفته با کنجکاو‌ی به حرکات تهمینه می‌نگرد.
 کیکائوس: خوب دخترم، نگفتی چی شده، برای چی اینقدر پریشان و مضطربی؟
 تهمینه: چیزی نیست عموجان، چیز مهمی نیست...
 کیکائوس: اما، این چشم‌های قرمز و این حرکات تند و عصبی خیلی چیزها می‌گویند...
 تهمینه: گفتم که عموجان چیز مهمی نیست...
 کیکائوس: من که باور نمی‌کنم...
 تهمینه: من هم باور نمی‌کنم!

- کیاوس:** (به تندي بلند مي شود.) ديدي عاقبت مُجت را گرفتم. نگفتم چيزي هست و اتفاقي افتاده. خوب حالا بنشين و براي تعریف کن... چي را باور نمي کني دخترم؟
- تهمينه:** آدم اينقدر پست... اينقدر رذل؟!!
- کیاوس:** نمي فهمم از چه کسي صحبت مي کني؟! چه کسي پست و رذل است؟!!
- تهمينه:** بي شرم... از توانائيها صحبت مي کند. اما خودش از همه ناتوان تر است. مي گويد دوستت دارم، اما گُلي که دستم مي دهد متعفن و پُر از تيغهاي خار است...
- کیاوس:** اگر دروغ نگفته باشم، باز هم با اين برادر نيمه ديوانه ي من حرفت شده، درست نگفتم؟ اينطور نيست؟
- تهمينه:** به خدا عموجان بعضي وقتها آرزو مي کنم ايكاش هيچوقت به دنيا نيامده بودم... هيچوقت...
- کیاوس:** اين چه حرفي ست عزيز من؟! آخر آدم عاقل هم اينطور فکر مي کند؟ هان؟! اما خوب چه مي شود کرد... تقصير خودتان نيست... بگذاريد به سن و سال ما پيرها برسيد، آنوقت مي فهميد که زندگي چه غنيمت و فرصتي بوده که از دست داده ايد... حالا حق داريد که مرتب ناشکري کنيد... حق داريد...
- تهمينه:** ناشکري عموجان؟! به نظر شما نبايد ناشکر بود؟! (به اتاق سمت چپ اشاره مي کند.) با اين وضع نبايد ناشکر بود؟!!
- کیاوس:** اوه... من چه فراموشکارم... چه کنم... پيري

است و هزار درد... حال پسر سهراب چطور است؟

تهمینه: (با پریشانی) می‌خواهید چطور باشد؟

کیاوس: دکتر افراسیاب اینجا آمد؟

تهمینه: (با تمسخر) بله... آمد.

کیاوس: خُب چي گفت؟ چي تشخیص داد؟ مطمئنم که چیز مهمی نبوده، درست نگفتم؟ چرا ساکتی؟ حرف بزن ببینم.

تهمینه: (بعض می‌کند و به سوی پنجره می‌رود.) از

چي حرف بزنم عموجان؟! از چي؟! از سهراب... از خودت... دکتر چي گفت؟

کیاوس: (با خشم و بغض) خیلی چیزها... خیلی چیزها...!

تهمینه: (با خشم و بغض) خیلی چیزها؟! یعنی چه؟ ببینم چرا امروز

کیاوس: اخلاقت عوض شده؟! اخلاقت عوض شده؟! (سر تکان می‌دهد.) عموجان... عموجان...

تهمینه: پسر هی احمق... حتماً با وجود سفارش‌های مکرر

کیاوس: من، باز هم جوانی کرده و هر چي تشخیص داده و دلش خواسته، بدون ملاحظه به‌زبان آورده... بگذار بگذار... چندبار که سرش به سنگ خورد و مثل برادرش بیچاره شد آنوقت می‌فهمد که هر حرف و عقیده‌ای را نمی‌شود بی‌جا و بی‌مهابا به‌زبان آورد...

تهمینه: نه نه عموجان، ترا بخدا این حرف را نزنید...

کیاوس: شوهرم مثل دکتر نیست...

تهمینه: چرا چرا... من این دو جانور را خوب

کیاوس: می‌شناسم... هر دو تاشان سراندر پا يك کرباسند،

رستم خودخواه و مغرور و به اصطلاح مبارز، و این یکی جوان و احمق و مثلاً روشنفکر... خوب حالا تعریف کن، از اول...

تهمینه: به خدا نمی‌توانم... آخر مگر می‌شود همه چیز را گفت؟! مگر می‌شود؟! (بغضش می‌ترکد و سر بر سینه‌ی کیکاوس می‌گذارد.)

کیکاوس: تهمینه... عزیز دلم، از تو بعید است، این حرکات از تو بعید است...

(با اشتیاق دست به موهای تهمینه می‌کشد.)
تهمینه: (به تندی از کیکاوس دور می‌شود.) شما هم که مثل او فکر می‌کنید؟! چرا بعید است؟ چرا؟ برای اینکه پیر شده‌ام؟ برای اینکه سعادت و خوشبختی از خانه‌ی ما رخت بر بسته؟

کیکاوس: اینطور نیست، اینطور نیست دخترجان. این چه حرفی است؟ کی گفته تو پیر شدی؟ کی گفته در این خانه از خوشبختی و سعادت خبری نیست؟ اصلاً این دو روزه‌ی عمر چه صرفه‌ای دارد که آدم وقتش را بر سر این مقولات چرند و پرند فلسفی تباه کند؟ از من قبول کن، قبول کن که زندگی خیلی زیباست... البته من شاعر نیستم و تا حالا نه شعری گفته‌ام و نه شعری خوانده‌ام، و از این بابت خوشا به‌حالم، ولی در این سن و سال و با این کهولت به جرئت می‌توانم بگویم که زندگی مثل يك خاطره است، آنهم خاطره‌ای خوش و شیرین...

تهمینه: با وجود این، در همین دو روزه عمر و زندگی

زيبا، خيلي وقت‌ها هست كه آدم احساس مي‌كند يك چيزي مثل يك گره، مثل يك عقده، بيخ گلويش را مي‌گيرد، آنوقت است كه آدم ديگر نه مي‌تواند گريه كند، نه مي‌تواند بخندد، نه مي‌تواند براي كسي از دردهايش بگويد، فقط بايد خودش باشد و خودش، تنها و بي‌كس، و مثل هميشه مضطرب و سرگردان...

كيكوس:

جان من كي تنهاست؟ كي مضطرب و بي‌كس است؟ اگر خودت را مي‌گويي كه مطمئنم غلو مي‌كني، و اگر مردم را مي‌گويي كه من هيچ لزومي نمي‌بينم تو براي آنها غصه بخوري، آنها احساساي ندارند...

تهمينه:

بله، آنها احساساي ندارند، آنها به‌قول رستم مثل سهراب من فلج‌اند.

كيكوس:

چي؟! سهراب فلج شده؟!!

تهمينه:

بله... فلج... فلجي كه به‌زودي سرتاسر بدنش را مي‌پوشاند، آنوقت پسرم به‌قول دكتر مثل يك تکه گوشت بي‌حس و حركت خواهد شد، با قلبي كه آن ميانه مي‌تپد، آنوقت پسرم حتي ديگر نمي‌تواند گريه كند، مي‌فهميد چه مي‌گويم عموجان؟ فلجي كه حتي مانع گريستن او خواهد شد...

كيكوس:

عجيب است! من هيچ خير نداشتم! دكتر چه نظري داده؟ من يقين دارم كه او قادر به معالجه‌ي سهراب هست.

تهمينه:

بله... او قادر هست... اما خداي من...!

كيكوس:

يعني چه؟

- تهمینه:** چه مصیبتی!!
- کیاوس:** نمی فهمم!
- تهمینه:** (به طرف کیاوس می رود.) عموجان عموجان... آیا شما حاضرید به ما کمک کنید؟ کمک کنید تا سهراب من... سهراب شما... سهراب همه مان خوب و خوشبخت شود؟ بله... حاضرید؟
- کیاوس:** من؟! **تهمینه:** بله... شما... شمایی که همیشه می گوید دوست مان دارید، شمایی که همیشه و همه جا برای سهراب و من مثل یک پدر مهربان و فداکار بوده اید؟
- کیاوس:** دخترم از دست من چه کاری ساخته است؟ **تهمینه:** (برابریش زانو می زند.) خواهش می کنم... تمنا می کنم... ما احتیاج به پول داریم... برای معالجه ی سهراب احتیاج به پول داریم...
- کیاوس:** (دستش را لای موهای تهمینه می برد.) ولی شما که در حال حاضر از وضع من اطلاع دارید...
- تهمینه:** شما قبول کنید... مخارج معالجه را قبول کنید، ما هم قول می دهیم، قول می دهیم که برای شما از هیچ کاری مضایقه نکنیم، از هیچ کاری... (مدتی فکر می کند و سپس ناگهان، مثل اینکه چیزی کشف کرده باشد.) خیلی خوب... حالا بگو چقدر هست؟
- تهمینه:** بیست تا... فقط بیست تا... به پایتان می افتم... التماس می کنم...

کیاوس: (زیر بازوی تهمینه را می‌گیرد و او را بلند می‌کند.) بیست‌تا؟! همه‌اش بیست‌تا دخترم؟! اینکه چیزی نیست...

تهمینه: عموجان شما... شما...؟!

کیاوس: البته البته عزیزم... مگر من مُرده‌ام... من حاضرم برای سعادت و خوشبختی تو و فامیلم ده‌ها و صدها برابر این مقدار خرج کنم، اینکه چیزی نیست... اینکه چیزی نیست... آیا همه ناراحتی‌ها و مصیبت‌هایی که صحبتش را می‌کردی همین بود؟!

تهمینه: (خودش را در آغوش کیاوس می‌اندازد.) عموجان عموجان... شما چقدر مهربانید... چقدر... اگر شما نبودید ما چه می‌کردیم؟ ما چه می‌کردیم...



"پرده‌ی دوم"

صحنه‌ی دو

همان اتاق. کیکاوس بر صندلی سمت راست نشسته است. رستم از در وارد می‌شود و به طرف صندلی راحتی برابر کیکاوس می‌رود.

کیکاوس: از حادثه‌ی پیش‌آمده متأسفم برادر... حالت چطور است؟

رستم: خوب... بد... خوب...

کیکاوس: آیا از من کاری ساخته است؟

رستم: توفان خواهد شد...

کیکاوس: طفلك تهمینه...

رستم: روزی ابر سیاهی که بر آسمان باغی گسترده

بود از شکوفه‌های باغ که نشکفته می‌پژمردند با

دلسوزی پرسید: "آیا از من کاری ساخته است؟"

تمام شکوفه‌ها از ترس خاموش ماندند، فقط یکی

از آنها نهراسید و بانگ برداشت: "آری... از

برابر آفتاب دور شو..."

کیکاوس: برادر تو بهتر بود شاعر می‌شدی...

رستم: ابر سیاه که انتظار چنین جسارتی از جانب

شکوفه نداشت بر او خشم گرفت و تگرگ

درشت و سنگینی بر شکوفه فرو کوفت و او را

پرپر کرد...

کیکاوس: (با حالتی عصبی بلند می‌شود.) ابر سیاه

چندان هم نامهربان نیست. من با تهمینه صحبت

کرده‌ام... با وجود اینکه این روزها مخارج

انتخابات و تبلیغاتش سرسام‌آور است، قبول کرده‌ام که مخارج معالجه‌ی سهراب را گردن بگیرم...

رستم:
کیاوس: لابد این هم یکی از آن مخارج انتخاباتی است؟! هرطور می‌خواهی فکر کن، اما مسئله‌ی مهم برای تو معالجه‌ی سهراب و برای من پیروزی در انتخابات است...

رستم:
کیاوس: چه معامله‌ی سنگینی!! این دیگر معامله نیست... چرا... فرقی نمی‌کند... منتهی معامله‌ی منصفانه‌ای نیست.

کیاوس: اگر اینطور است تو می‌توانی طرف منصفانه‌ی آن را انتخاب کنی...

رستم:
کیاوس: مسلم است که چنین خواهم کرد... (در حالیکه سعی می‌کند خوشحالی و شغف مصنوعی خود را از این جمله‌ی رستم پنهان دارد.) می‌بینم که عاقل شده‌ای؟! من همیشه عاقل بوده‌ام...

رستم:
کیاوس: از این موضوع بی‌اندازه خوشحالم برادر... بی‌اندازه... من از اولش هم می‌دانستم که اختلافات ما یک سوءتفاهم بیشتر نیست...

کیاوس: (دستش را به سوی رستم دراز می‌کند.) بیا برادر... بیا حالا مثل دو دوست و برادر واقعی و قدیمی بهم دست بدهیم و زندگی تازه‌ی را پشت به پشت هم شروع کنیم.

رستم: ما از اول دوست و برادر بوده‌ایم، از یک خانواده، از خانواده‌ی انسانی...

کیکاوس:**رستم:**

البته البته...

اگر يك روز همدیگر را نمی‌دیدیم دل‌مان برای هم تنگ می‌شد، پری‌پر می‌زد. بزرگترین غصه‌مان در زندگی این بود که ببینیم حال برادر و خانواده‌مان چطور است... آیا شب خوب خوابیده‌اند؟ گرسنه‌شان که نیست... ناراحتی خیالی که از جانب بچه‌هاشان ندارند... زندگی‌شان که تأمین است...

کیکاوس:**رستم:**

بله بله... چه روزگاری بود...

سالها و قرن‌ها به این ترتیب گذشت... سالها و قرن‌هایی که همه با هم کار می‌کردیم و زحمت می‌کشیدیم و خوش بودیم... سالها و قرن‌هایی که بتدریج خانواده‌مان بزرگتر و متنوع‌تر و غنی‌تر می‌شد... سالها و قرن‌هایی که هر يك از ما بتدریج احساس می‌کرد که چیزی هست، کسی هست، آدمی هست سواي دوست و برادرش... و همین امر بود که زندگی‌مان را پُر جلا تر و عمیق‌تر می‌کرد، و ما را بیشتر به تلاش و کوشش وامی‌داشت... تا اینکه نمی‌دانم بدبختانه چطور شد که ناگهان عده‌ای از ما شروع کردند به خواستن همه چیز برای خودشان، که تو پس از قرن‌ها ثمره و چکیده و مظهر آن عده شدی... باور کن هنوز هم نمی‌دانم... به درستی نمی‌دانم... شاید يك نوع کشش، يك نوع کشش شیطانی، يك نوع کشش حیوانی، از آن نوع کشش‌هایی که در همه ما بیش و کم وجود دارد، سبب این تغییر حالت آنها و بالأخره تو شد... از آن نوع کشش‌هایی که

اگر مهارشان نکنیم، اگر با اندیشه‌های زیبا
مهارشان نکنیم، زندگی‌مان را از محتوای انسانی
تهی می‌کند و به تباهی سوق می‌دهد...
عجب!!

کیکاوس:

رستم:

افراسیاب هم مثل تو، اما چون طبعی سرکش‌تر
داشت و خودش را از قافله‌ی چپاول و غارت
عقب‌تر می‌دید، شروع کرد به شبیخون زدن، و
چون تو به تنهایی از عهده‌ی این راهزن غارتگر
بر نمی‌آمدی شروع کردی به تحریک و تشویق من
که: "آهای برادر... مواظب باش، بیا این گرز و
شمشیر را بگیر، دزد می‌خواهد مالت را ببرد،
خوب مواظب باش" و من احمق از همه‌جا بی‌خبر
هم حرفت را باور کردم، در صورتیکه با روش و
رویه‌ای که تو پیش گرفته بودی، من دیگر مال و
منالی نداشتم که به‌خاطرش بجنگم و کشته شوم.
اصلاً چه احتیاجی به جنگ و ستیز بود؟ من هر جا
که می‌رفتم و در هر شهر و دیاری که می‌بودم،
لقمه نانی و جرعه آبی برایم فراهم می‌آمد...

برادر حالت خوب است؟!!

کیکاوس:

رستم:

مطمئن باش... هذیان نمی‌گویم... بله برادر... از
آن تغییر حالت و خواستن همه چیز برای خود
به بعد بود که ما دیگر از هم جدا شدیم،
خانواده‌مان هم از هم پاشید، حتی اسم‌های‌مان هم
تغییر کرد و هرکسی به فراخور حال لقبی برای
خودش برگزید. تو شدی کیکاوس کیانی... من
شدم رستم سیستانی و او شد افراسیاب تورانی...
و من احمق از همه‌جا بی‌خبر نمی‌دانم چطور شد

که مثل شماها نشدم... راستی چطور شد؟! و این
سؤالیست که در روز صدها بار از خودم
می‌پرسم...

عجب!!

کیاوس:

رستم:

تازه این يك روي قضیه است. روي دیگر آن که
همیشه از خودم می‌پرسم: "آیا می‌توانستم جلوي
این انحصارطلبی و شیطان‌صفتی شماها را
بگیرم؟" و این سؤالی است که همیشه از جوابش
وحشت و گریز دارم، برای اینکه هر بار این
سؤال برایم مطرح می‌شود کسی از اعماق
دروم فریاد می‌زند و می‌نالد: "آری...
می‌توانستی... می‌توانستی" و يك‌بار که کوشیدم
تا آن کس را در اعماق درونم بیابم و بشناسم، از
وحشت و هراس بر خود لرزیدم... زیرا آن کس
چیزی نبود جز توده‌ی درهم و له‌شده‌ی وجدان
خانوادگی و انسانی‌مان... و همین یکبار کافی
بود تا برای همیشه بگویم: "آری، مرگ در
برابر این بیدادگری که ما بر وجدان انسانی‌مان
مرتکب شده‌ایم، يك نوع دادخواهی است، و بیداد
چیزی جز تحمل این بیدادگری نیست..."

کیاوس:

برادر می‌بینم که هنوز هم گاهی مثل گذشته
دچار اختلالات حواس می‌شوی و هذیان
می‌گویی!؟

رستم:

نه... اینها هذیان نیستند... من فقط می‌خواستم
علت آن سوءتفاهم را بگویم...

کیاوس:

چرا برادر چرا... هذیانند... هذیان... به هر جهت،
من به ته‌مینه قول داده‌ام کمک‌تان کنم، تا آنجا که

- می‌توانم... (دسته چکی از بغلش درمی‌آورد.)
لطف داری برادر...
رستم:
کیاوس:
- چقدر بنویسم؟ تهمینه می‌گفت بیست تا کافی است، اما حالا تو هر چقدر می‌خواهی بگو...
سی‌تا... چهل‌تا... پنجاه‌تا... اصلاً بیا خودت بنویس...
رستم:
کیاوس:
- دیگر چکار کنم؟! (یکه می‌خورد.) باز که شروع کردی؟ ببین برادر... من که از تو کار خلافی انتظار ندارم، اگر تو آن مدرک جعلی را انکار کنی که کار خلافی نکرده‌ای، آنهم چه مدرکی... مدرکی که معلوم نیست از کجا و چطور به‌دستت افتاده... باور کن پرونده‌سازی است... همه‌تان هم می‌دانید... بالأخره و دسیسه است... همه‌تان هم می‌دانید... بالأخره که انتخاب می‌شوم... فقط می‌خواهید زهرتان را بریزید... خرابم کنید... (چون می‌بیند رستم واکنشی نشان نمی‌دهد به التماس می‌افتد.)
ببین برادر به سرنوشت‌مان فکر کن... به من... به خودت... به سهراب و تهمینه‌ات... و از همه مهم‌تر به ایران‌زمین‌مان! ما برنامه‌های فوق‌العاده وسیع و مهمی در دست اقدام داریم...
رستم:
کیاوس:
- من از کارهای فوق‌العاده بیزارم... کار فوق‌العاده انجام دادن کار آدمها نیست...
(عصبی) بهتر است بگویی کار هر آدمی نیست...
رستم:
- کار فوق‌العاده انجام‌دادن و مردم را به ستایش کسی یا چیزی و ادارساختن، کار اراندل و

- اوباشاني است که در عين بي شرفي و بي وجداني
دَم از شرافت و وجدان مي زنند...
- کيکاوس:** بي شرفي؟ بي وجداني؟ آيا اين بي وجداني نيست
که به خاطر عدم قبول يك چنين درخواست
کوچکي، فرزندت، سهرابات، جگرگوشهات
تمام عمر فلج و بي حرکت بماند...؟
- رستم:** اين همان کار فوق العاده است که از من
برنمي آيد...
- کيکاوس:** بي انصاف...
رستم: من جانب انصاف را گرفتم، مگر خودت
نخواستني؟
- کيکاوس:** ولي مسلماً خواهي باخت...
رستم: برنده يا بازنده... خوشبخت يا بدبخت... شادي يا
فاجعه... اينها سنگريزه هايي بيش نيستند، من
بر قُله ايستاده ام...
- کيکاوس:** بله... تو بر قُله ايستاده اي... بر قُله ي
خودخواهي، بر قُله ي سنگدلي، بر قُله ي
شقاوت...
- رستم:** من دلم مي خواهد طبيعي زندگي کنم... من دلم
مي خواهد وقت تشنگي از چشمه ي خُنگ و
گوارايي آب بنوشم... من دلم مي خواهد زير نور
ستاره ها ته مينه ام را ببوسم...
- کيکاوس:** بيچاره ته مينه...
رستم: من دلم مي خواهد بازويندي از قطره هاي نور
يادگار من به سهرابم باشد...
- کيکاوس:** تو او را خواهي کُشت، تو آدم بي رحم، تو رستم
سنگدل...

رستم:

مرگ پایان زندگی نیست... مرگ طنین شکوهمند
ریزش آبشاری است به قعر يك پرتگاه. مرگ
لحظه‌ی دگر دبیسی يك هماغوشی است. مرگ
زمزمه‌ی شادی‌آفرین جویباری است در فضای
گسترده‌ی دشتی بی‌کران... مرگ پرش پُرشکوه
پلنگ مغروری است از شکاف هولناک میان دو
کوه...

کیاوس:

جانی... دیوانه... فقط يك جانی بالفطره‌ی دیوانه
می‌تواند از مرگ چنین ستایش کند... فقط يك
جانی بالفطره‌ی دیوانه... (و دیوانه‌وار به
سوی پنجره می‌رود و به بیرون خیره
می‌شود.)



"پرده‌ی دوم"

صحنه‌ی سه

همان اتاق. رستم بر صندلی راحتی خود فرو رفته است. کیکاوس پشت به صحنه از پنجره بیرون را می‌نگرد. تهمینه با شاخه‌هایی از شکوفه‌های انار وارد می‌شود. ابتدا نگاه تردیدآمیزی به رستم و کیکاوس می‌اندازد و سپس به طرف گلدانی که بر روی میز است، می‌رود.

تهمینه: شماها چرا ساکت‌اید؟ عموجان چرا ایستاده‌اید؟ بفرمایید بنشینید، شکوفه‌های درخت‌مان را ببینید، حیف که هوا ابری است، فکر می‌کنم توفان بشود. (رو به رستم) از عموجان خیلی باید ممنون باشیم. (به اتاق سمت چپ اشاره می‌کند.) سهرابم خوابیده، پسرم خواب است، او به‌زودی خوب می‌شود، راه می‌افتد، مثل سابق، به دلم برات شده، آنوقت صدای خنده‌هایش دوباره فضایی خانه‌مان را پُر از شادی و امید می‌کند، زندگی‌مان دوباره سروسامان می‌گیرد، دوباره آفتاب می‌شود (لحظه‌ای سکوت می‌کند و چون می‌بیند کسی حرفی نمی‌زند به شکوفه‌هایی که چیده خیره می‌شود.) من از بهار خوشم نمی‌آید... آدم را در سرگردانی و بلا تکلیفی می‌گذارد... مثل یک سراب... مثل یک رؤیا... مثل این شکوفه‌ها... (دوباره سکوت می‌کند و با تردید بر شکوفه‌ها دست می‌کشد.) با وجود این، زندگی چندان هم سخت

و طاقت فرسا نیست... فقط باید امیدوار بود، امید به اینکه همه چیز دوباره روبه‌راه می‌شود، امید به بودن کسانی که یار و غمخوار آدم باشند، امید به اینکه بالأخره آدم سنگ صبوری پیدا می‌کند...
(با حالتی ملتمس به طرف رستم می‌رود.) چرا ساکتی؟ تو که نمی‌خواهی دوباره همه چیز را خراب کنی؟ می‌خواهی؟ هان؟ جواب بده! من به عموجان قول داده‌ام، از جانب تو قول داده‌ام، جواب بده... حرفی بزن... چیزی بگو...

رستم:

من به کسی قولی نداده‌ام...

تهمینه:

(ناگهان فریاد می‌کشد.) چرا... تو قول داده‌ای... قول داده‌ای که من، سهراب و تمام فامیلت را به نابودی بکشی، تو قول داده‌ای... **(با خشم شکوفه‌ها را پرپر می‌کند.)**

رستم:

(سر برمی‌دارد.) حالا چرا شکوفه‌ها را پرپر می‌کنی؟ می‌دانی از من چه می‌خواهد؟!

کیاوس:

(با خشم برمی‌گردد.) شیر مرغ... جان آدمی زاد...

تهمینه:

عموجان... به حرف‌هایش گوش ندهید، خواهش می‌کنم، شما به من نگاه کنید، به آنهایی که دوست‌شان دارید...

کیاوس:

این دیوانه، این بی‌وطن جانم را گرفت، من باید خیلی احمق باشم که پول و مالم را در راه کسی خرج کنم که تشنه‌ی خون و جان من است...

رستم:

کدام پول؟ کدام مال؟ تو مثل یک انگل، مثل یک زالو، زالوی تشنه‌ی خون و کثافت به زخم‌های این مردم چسبیده‌ای و از خون کثیف‌شان ارتزاق

مي کني...

زالو... انگل... اما تو به خون کثيفي که همين زالو
و انگل مي مکد محتاجي... محتاج... بله مي بيني،
مي بيني که تو تا چه حد از من کثيفتر و
انگل تري...

کيکوس:

بله... تو راست مي گويي... من کثيفام، خيلي هم
از تو کثيفترم. آنقدر که حتي از خودم هم متفرم،
متفرم به دليل اينکه براي تو جنگيدم، به خاطر تو
با جن و انس جنگيدم... با توراني ها... با ديوها...
با اهريمن ها... جنگيدم تا تو با فراغ و آسايش
بيشتر به عيش و عشرت بنشيني...

رستم:

هذيان، هذيان، هذيان...

کيکوس:

من بارها، بارها تو را نجات داده ام، از خيلي از
مهلکه ها، از حمله ي توراني ها، از بند ديو سفيد،
از عشق سودابه و سياوش... بيچاره سودابه...
بيچاره سياوش... ديو شهوت تو چه فاجعه اي
به بار آورد.

رستم:

خداي من...

تهمينه:

من وقتي رنج هفت خوان را بر خود پذيرفتم و
براي نجات تو به مازندران شتافتم، هيچ
نمي دانستم که با کُشتن ديو سفيد، ديو سياهي را
از بند آزاد مي کنم که بلاي جان خود و خانواده ام
خواهد شد... ديو سفيد به ما کاري نداشت، او
فقط تو را مي خواست، آن هم به خاطر اينکه
مي خواستي براي ارضاي حس خودخواهي و
خدائي ات به هوا پرواز کني که سقوط کردي و
گرفتار شدي...

رستم:

کیکاوس: بگو، هرچه دلت می‌خواهد بگو، اما همین انگل، همین دیو سیاه، همین زالویی که خون مردم را می‌مکد نوشداروی سهراب توست...

رستم: لعنت بر من اگر دستم به طرف این نوشدارو دراز شود...

کیکاوس: لعنت بر من اگر این نوشدارو را به تو بسپارم...
تهمینه: بس کنید، بس کنید، شماها چرا همه‌اش به فکر خودتان هستید، شما آدمهای خودخواه، شما

آدمهای سنگدل، پس من چی؟ سهرابام چی؟ کی باید به درد ما برسد؟ آخر شما برادرها چی از جان هم می‌خواهید؟ چرا همیشه به خون هم تشنه‌اید؟ چرا می‌خواهید همدیگر را بدرید و غارت کنید؟ چرا باید در این فامیل همیشه جنگ و ستیز باشد؟

کیکاوس: ساکت... کافیست... خفه‌شو... (به طرف در خروجی می‌رود، صدای ناله‌ی سهراب.)

سهراب: مادر... مادر...

(تهمینه به شنیدن صدای سهراب لحظه‌ای مردد می‌ماند و سپس ناگهان به خود آمده و به دنبال کیکاوس می‌دود.)

تهمینه: ببخشید عموجان، معذرت می‌خواهم، دست خودم

نبود، عصبانی شدم، چه کنم؟ فرزندم، سهرابم دارد از دستم می‌رود، آخر من مادرم... نروید، ترا خدا نروید... عموجان خواهش می‌کنم... ما به شما محتاجیم... من به شما محتاجم...

سهراب: مادر... مادر...

(تهمینه به شنیدن مجدد صدای سهراب دوباره لحظه‌ای مردد می‌ماند، و بعد به طرف در خروجی می‌دود.)

تهمینه:

رستم:

من می‌ترسم... من می‌ترسم...
 (پریشان بلند می‌شود و به وسط اتاق می‌آید.)
 آهای زالوها... آهای انگل‌ها... تخم بیندازید...
 تخم حرام بیندازید تا فرزندان‌تان وزیر و وکیل و
 سفیر بشوند... آهای برادر... آهای خواهر...
 چرا غصه می‌خورید؟ چرا دست روی دست
 می‌کوبید؟ خرج‌تان زیاد است؟ ده سر عائله
 دارید؟ بچه‌تان مریض است؟ خوب اینکه غصه
 ندارد... بیایید... بیایید... این بیست‌تومان سهم
 امروزتان از فروش طلای سیاه است... شادی
 کنید... خوش باشید... جشن ما... وجدان آسوده‌ی
 ما... راحتی و آسایش شماست... آهای پدر...
 آهای مادر... شماها چرا غمگینید؟ چرا مات به
 هم خیره شده‌اید؟ تنها هستید؟ اجاق‌تان کور است؟
 بچه‌تان مرده است؟ خوب چه اشکال دارد؟ ما
 همه بچه‌های‌تان هستیم... پیر شده‌اید؟ آفتاب
 عمرتان لب بام است؟ از مرگ می‌ترسید؟ مرگ
 که ترسی ندارد... ما شما را در گُل‌های افاقیا
 می‌پیچیم... ما به جای خاک مُشت‌های نور
 روی‌تان می‌پاشیم... ما شما را در حریر نسیم
 صبحگاهی به آسمان می‌فرستیم...
 مادر... مادر...

سهراب:



"پرده‌ی سوم"

صحنه‌ی يك

همان اتاق. غروب است. چراغ کم‌سوی اتاق مجاور روشن است و نورش به داخل صحنه می‌تابد. رستم بر صندلی میز کار کهنه، نزدیک پنجره در خود فرو رفته است. تهمینه با حالی پریشان و مضطرب در حالیکه سعی می‌کند آرامش خود را حفظ کند از اتاق سمت چپ بیرون می‌آید و به طرف آینه‌ی سراسری می‌رود. در بیرون هوا بتدریج توفانی می‌شود، بطوریکه در سرتاسر این صحنه غرش خفیف رعد از دوردست‌ها در دل آسمان شنیده می‌شود. گهگاه هم برقی که دورها دل آسمان را می‌شکافد، فضای اتاق را در برمی‌گیرد.

تهمینه: چه غروب دلگیری! (دستی به موهایش می‌کشد.) ای داد... پیر شدم، موهایم تمام سفید شده... نفهمیدم جوانیم چطور گذشت... دکتر می‌گفت هنوز خیلی جوانم، می‌دانم دروغ می‌گویند، همه‌شان دروغ می‌گویند، حتی آنهایی که دوستانمان دارند...

رستم: تهمینه!

تهمینه: (برمی‌گردد.) چه اتاق تاریکی! می‌خواهی چراغ را روشن کنم؟

رستم: نه...

تهمینه: همه‌اش غصه، همه‌اش دلهره... خدایا امروز چطور می‌شود؟ فردا چطور خواهد شد؟ (در کمد را باز می‌کند و لباسی بیرون می‌آورد.)

شب‌ها وقتی همه به خواب می‌رفتند تازه نوبت بیداری من بود. بلند می‌شدم، می‌نشستم، قدم می‌زدم، بعد سیگار پشت سیگار و فکرهای درهم و آشفته... جای خالی تو... تنهایی و بی‌کسی سهراب، آرزوهای یک مادر، خواهش‌ها و تمنیات یک زن... بعضی وقت‌ها به‌سرم می‌زد که فرار کنم و جایی بروم که رنگ آسمان‌اش اینقدر درهم و مغشوش نباشد... اما وقتی چشمم به گهواره‌ی سهراب می‌افتاد و پسر را می‌دیدم که چه آرام و معصوم در خواب لبخند می‌زند، هر نوع احساس و خواهشی جز احساس مادری در من می‌مُرد و خاموش می‌شد. آنوقت نفس راحتی می‌کشیدم و آرام می‌شدم، تا اینکه دمدمه‌های صبح چشم‌هایم گرم می‌شد و خوابم می‌برد... آنوقت خواب می‌دیدم که دارم سقوط می‌کنم... بالای یک پرتگاه ایستاده‌ام و دارم سقوط می‌کنم، و کسی از ته پرتگاه صدایم می‌زند... آسمان بالای سرم آبی نبود، رنگی بود تقریباً شبیه این شکوفه‌ها، صورتی، صورتی روشن که بتدریج به همراه توفانی که از عمق آسمان می‌آمد تیره و سُرخ می‌شد، آنقدر سُرخ و آتشین که احساس می‌کردم دارم می‌سوزم، دارم خاکستر می‌شوم، و همین التهاب و حرارت بود که مجبورم می‌کرد سقوط کنم، به‌طرف آن صدا که مرتب می‌گفت: "از جوانی‌ات استفاده کن، از جوانی‌ات استفاده کن... اما همانوقت صدای گریه‌ی سهراب بلند می‌شد و از خواب

می‌پریدم، و بعد احساس می‌کردم مثل اینکه نجات پیدا کردم، از آن سقوط نجات پیدا کردم، صدای سهراب نجاتم داد... (لباسی را که از کمد بیرون آورده روی صندلی راحتی می‌گذارد و به طرف پنجره می‌رود.) وقتی هم که برگشتی با وجود شرط‌هایی که با خودم کرده بودم، پیش خودم گفتم: "خوب حالا دیگر برگشته، باید او را بخشید، هرچند که خیلی رنج‌مان داده، اما خودش هم خیلی رنج کشیده، حالا آمده تا زندگی کند، کنار خانواده‌اش زندگی کند، جدا از تمام شور و شرها... جدا از تمام گذشته‌ها..."

کافیست تهمینه کافیست...

رستم:

(برمی‌گردد.) اصلاً تو همیشه همه چیز را خراب می‌کنی... چه اشکالی داشت اگر پیشنهاد برادرت را قبول می‌کردی؟ آسمان که زمین نمی‌آمد... چه اشکالی داشت اگر خودت را برای يك فداکاری بزرگ آماده می‌کردی؟ چه اشکالی داشت اگر برای يكبار هم شده به فکر سهراب بودی، به فکر من بودی... تهمینه... تهمینه‌ی بیچاره‌ات... مگر ما زن‌ها چقدر باید زجر بکشیم؟

تهمینه:

اگر اگر اگر... این اگرها دیوانه‌ام می‌کنند، دیوانه‌ام می‌کنند...

رستم:

اعصابت خرد شده، آن هم به خاطر چی... به خاطر هیچ و پوچ، به خاطر نادانی و ساده‌دلی تو، به خاطر این مردم، مردمی که حتی لقمه‌ای

تهمینه:

نان را از دهان یکدیگر می‌زدند...

بس کن!

رستم:

چی را بس کنم؟ تو هنوز نمی‌دانی چه ظمی در حق ما کرده‌ای، هیچوقت نمی‌دانستی، هیچوقت هم نخواهی دانست. تو فکر می‌کنی کسی دلش به حال ما می‌سوزد؟ کسی به فکر ما هم هست؟ ببین مردم چطور زندگی می‌کنند، مثل یک گله... یک‌دسته گله‌ی انسانی...

خفه شو...

رستم:

(مدتی مبهوت به رستم نگاه می‌کند، و بعد آهسته به طرفش می‌رود.) خیلی خوب... خفه شدم... چرا عصبانی شدی؟ بلند شو... نزدیک پنجره ننشین، هوا سرد شده، سرما می‌خوری... (با مهربانی سر رستم را بر سینه می‌گذارد.) تو باید مدتی استراحت کنی، وگرنه کار دست خودت می‌دهی، خیلی ضعیف شده‌ای...

تهمینه، تهمینه...

رستم:

جانم... جانم... (در آغوش هم فرو می‌روند. بعد از چند لحظه تهمینه آهسته از رستم جدا می‌شود.) حالا دیگر باید بروم... دیر شده... خیلی دیر شده... چه غروب دلگیری! چه اتاق تاریکی!

تهمینه:

(شمعدانی را روشن می‌کند؛ سپس لباسی را که از کمد بیرون آورده برمی‌دارد و به طرف اتاق سمت چپ می‌رود.)



"پرده ي سوم"

صحنه ي دو

همان اتاق با خصوصيات صحنه ي قبلي. رستم بر صندلي راحتی در خود فرو رفته است. تهينه در حالي که لباس پوشيده و آرايش کرده از اتاق سمت چپ بيرون مي آيد و به سوي در خروجي مي رود. در سراسر اين صحنه توفاني بتدريج شدت مي گيرد تا به اوج خود مي رسد.

رستم:	(سر برمي دارد.) کجا؟!
تهينه:	کار دارم...
رستم:	حالا؟!
تهينه:	زود برمي گردم...
رستم:	تو اين هوا؟!
تهينه:	مهم نيست...
رستم:	مواظب خودت باش...
تهينه:	براي تو چه فرقي مي کند...
	(سکوت. تهينه مدتي مردد است، و بعد دوباره به سوي در خروجي مي رود.)
رستم:	نگفتي کجا...
تهينه:	گفتم که کار دارم...
رستم:	کار چي؟
تهينه:	از کي تا حالا بايد توضيح بدهم؟!
رستم:	گفتم کار چي؟
تهينه:	مي روم دکتر...
رستم:	افراسياب؟

- تهمینه: نه...
 رستم: بله...
 تهمینه: نه...
 رستم: (نیم‌خیز می‌شود) بله...
 تهمینه: خوب چه اشکالی دارد؟
 رستم: (می‌نشیند) هیچ...
 (سکوت.)
 تهمینه: تو هم مواظب خودت باش...
 رستم: تهمینه؟
 تهمینه: باز دیگر چیست؟
 رستم: هنوز دیر نشده... باور کن... ما باز هم می‌توانیم
 بچهار شویم، بچه‌های زیاد... دختر و پسر...
 تهمینه: چه می‌گویی؟!
 رستم: دختر و پسرهای سالم و خوشبخت...
 تهمینه: می‌دانی از من چه می‌خواهی؟!
 رستم: بله...
 تهمینه: دیوانه...
 (با خشم به طرف در خروجی می‌رود. رستم عصبی نیم‌خیز
 می‌شود.)
 رستم: گفتم نه...
 تهمینه: بله...
 رستم: بایست...
 تهمینه: دیوانه، دیوانه...
 (در را بشدت بر هم کوبیده خارج می‌شود. لحظه‌ای سکوت.
 سپس به دنبال غرش سهمگین رعد و برقی، صدای ناله‌ی
 سهراب به گوش می‌خورد.)
 سهراب: مادر... مادر...

- رستم:** (صورتش را با دست می‌پوشاند.) تهمینه...
 باورکن... باورکن هنوز دیر نشده... هیچوقت هم
 دیر نخواهد شد... ما باز هم می‌توانیم بچه‌دار
 شویم... بچه‌های زیاد...
- سهراب:** مادر... مادر...
- رستم:** دختر و پسر... دختر و پسرهای سالم و
 خوشبخت...
- سهراب:** مادر... مادر...
- رستم:** (به طرف اتاق سمت چپ برمی‌گردد.) بس
 کن...
- سهراب:** مادر... مادر...
- رستم:** مادرت نیست...
- سهراب:** مادر... مادر...
- رستم:** (بلند می‌شود و آهسته به وسط صحنه می‌آید.)
 تهمینه... من گریه‌ی سیاه را گشته‌ام... من به
 وظیفه‌ی خود عمل کرده‌ام... (به سرعت به طرف
 پنجره می‌رود.) اونهاش... آنجاست... پای
 شکوفه‌ها...
- سهراب:** مادر... مادر...
- رستم:** (به تندی برمی‌گردد.) گفتم بس کن... مادرت
 نیست... رفته... رفته پیش دکتر افراسیاب...
- سهراب:** مادر... مادر...
- رستم:** (در حالیکه دوباره صورتش را با دست‌ها
 می‌پوشاند، آهسته به طرف کمد می‌رود.) حالا
 ما هم مجبوریم، مجبوریم برای باورشدن...
 برای شکوفه نماندن... برای پرپر نشدن قربانی
 بدهیم... ما مجبوریم...

(از داخل کمد لباس اسطوره‌ای و وسایل گریم را بیرون می‌آورد و بعد به سرعت داخل اتاق سمت چپ می‌شود. لحظه‌ای سکوت و سپس صدای ملتمس سهراب.)

سهراب: مادر... مادر... من می‌ترسم... پدر به‌خدا می‌ترسم... چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟ چرا این ریختی لباس می‌پوشی؟ ترا خدا رویت را برگردان... جلو نیا... جلوتر نیا... به خدا تقصیر من نبود... به خدا دوستت دارم... مادر... پدر...
(چراغ اتاق خاموش می‌شود و صدای سهراب بتدریج در غرش سهمگین رعد و برق و ریزش سیل آسای باران گم می‌شود.)

□□□

"پرده‌ی سوم"

صحنه‌ی سه

همان اتاق. شب است. در بیرون باران سیل‌آسا می‌بارد. رستم در حالیکه سر را میان دو دست دارد بر صندلی راحتی، کاملاً در خود فرو رفته است. پس از لحظاتی سکوت صدای در ورودی شنیده می‌شود، و لختی بعد با درخشش برقی، تهمینه را می‌بینم که سراپا خیس و گل‌آلود، نزدیک در خروجی ایستاده است. یک چندی سکوت خردکننده فضای اتاق را در برمی‌گیرد، و سپس در پناه نور ضعیفی که شمع‌های در حال مرگ شمعدانی می‌پراکنند، تهمینه آهسته به طرف رستم می‌رود.

تهمینه: من برگشتم... زود هم برگشتم... همانطور که خواسته بودی... مواظب خودم هم بودم... باور کن... حالا دیگر همه چیز روبه‌راه می‌شود... آخر یکی از ما باید تن به فداکاری می‌داد... یکی باید فدا می‌شد... به خاطر سهراب یکی باید فدا می‌شد... (در مقابل رستم می‌ایستد.) چرا نگاهم نمی‌کنی؟ چرا حرفی نمی‌زنی؟ مگر طاقت آدم چقدر است؟ من که یار عهدشکنی نبودم... من که سالهای سال با خوبی و بدی تو ساختم... (برابزش زانو می‌زند.) از من بدت می‌آید؟ متنفری؟ به خدا مجبور بودم... آخر تو که مادر نیستی... آخر تو که شب‌ها تا صبح بیدار نمائیدی و چشم به‌راه نبودی... ترا خدا اینطور ساکت ننشین... من می‌ترسم... حرفی بزن... لااقل

نگاهم کن...

رستم: (سر برمی‌دارد و می‌خندد.) تهمینه... سیب دوست داری؟

تهمینه: با من اینطوری صحبت نکن... بیشتر خجالت می‌کشم... بلند شو، فحش بده، کتکم بزن...

رستم: سهراب خوابیده... پسر خوابیده... او الآن دارد خواب می‌بیند... خواب شکوفه‌های سیب... خواب شکوفه‌های انار... تهمینه انار چی... انار دوست داری؟

(سر را میان دو دست می‌گیرد و آرام می‌گیرد.)

تهمینه: پسرمان به‌زودی خوب می‌شود... باور کن... دکتر قول داده...

(آهسته بلند شده به سوی پنجره می‌رود.)

رستم: وقتی پهلوی پسرک را با یک تکان خنجر سرتاسر دریدم مادر هیچی نگفت... نه صدایی... نه ناله‌ایی... نه فریادی. فقط مات مات نگاهم کرد. نگاهش علاوه بر ترس احساسی داشت نظیر درد و اندوه آمیخته به ناباوری مادری پس از شنیدن خبر مرگ فرزندش در یک حادثه‌ی هولناک... احساسی نظیر فروریختن چیزی درون آدم... (با حالتی عصبی نیم‌خیز می‌شود.) تهمینه... تو که مثل آن مادر به من نگاه نمی‌کنی... تو که مرا مقصر نمی‌دانی... از من متنفر که نیستی؟ نفرینم که نمی‌کنی؟

تهمینه: (برمی‌گردد و به سویش می‌رود.) من چرا باید از تو متنفر باشم؟ چرا باید نفرینت کنم؟ این

من هستم که مقصرم... این من هستم که همیشه
 تنهایت گذاشتم... (به آرامی او را می‌نشانند.)
 من خیلی خسته هستم... خوابم می‌آید... مثل اینکه
 دارند پرده‌ای روی چشم‌ها و مغزم می‌کشند...
 من هم دارم خواب می‌بینم... (با هیجان نیم‌خیز
 می‌شود.) تهمینه... تهمینه... من هیچی
 نمی‌بینم... هیچی نمی‌بینم... به جز يك دشت
 سبز... يك دشت سبز پُر از شکوفه... شکوفه‌های
 سیب... شکوفه‌های انار...

رستم:

(سرش را بر سینه‌ی تهمینه می‌گذارد و به شدت می‌خندد.)
 تو حالت هیچ خوب نیست... تمام بدنت
 می‌لرزد... دستهایت یخ کرده... مثل دستهای يك
 مرده... (دوباره به آرامی او را می‌نشانند.)
 وقتی پهلویش را سراسر دریدم می‌خندید... در
 دلش می‌خندید... قاه‌قاه، از شادی دستهایش را بر
 هم می‌زد... می‌خواست بغلم کند... مرتب
 می‌گفت: "مادر... مادر" (تهمینه با تعجب از
 او جدا می‌شود.) من که دشمنش نبودم تهمینه...
 چرا به من اینطوری نگاه می‌کنی؟ من هم مثل
 تو دوست‌اش داشتم... من هم می‌خواستم
 خوشبخت‌اش کنم... (تهمینه با هراس به اتاق
 سمت چپ نگاه می‌کند.) سال دیگر درخت‌ها
 همه‌شان بار می‌دهند. شکوفه‌ها همه‌شان گل
 می‌کنند... گل گل... گل گل گل...

رستم:

(به گریه می‌افتد.)

(به آهستگی و با ترس به طرف اتاق سمت چپ
 می‌رود.) وای... وای!

تهمینه:

رستم: نرو... تهمینه تو آن اتاق نرو... بیا پیش من... اینجا
 پُر از شکوفه است... شکوفه‌های سیب... شکوفه‌های
 انار... تهمینه سیب دوست داری؟ سیب... (به
 قهقهه می‌افتد.)

تهمینه: (دیوانه‌وار داخل اتاق سمت چپ می‌شود.)
 سهراب... سهراب... جان... مادر...

(چراغ اتاق سمت چپ روشن می‌شود. لحظه‌ای سکوت، بعد
 تهمینه را می‌بینیم که از اتاق بیرون می‌آید. نه صدایی
 می‌کند، نه ناله‌ای و نه فریادی... فقط مات مات رستم را
 نگاه می‌کند. نگاهش علاوه بر ترس احساسی دارد نظیر
 درد و اندوه آمیخته به ناباوری مادری پس از شنیدن خبر
 مرگ فرزندش در يك حادثه‌ی هولناك، احساسی نظیر
 فروریختن چیزی در درون آدم! سکوت. و باز هم سکوت!
 بعد شمعدانی را برمی‌دارد. به سویی پنجره می‌رود. لختی به
 بیرون می‌نگرد، و آنگاه با سرانگشتانش، دانه دانه شمع‌ها
 را خاموش می‌کند.)